هر زنی در ایران یک قهرمان است

مروری بر شماره ۹۸ مجله اندیشه پویا

فرزاد نعمتی
خبرنگار گروه فرهنگ

«اندیشه پویا» قریب به ۱۴ سال است روی دکه‌ها می‌آید و دو شماره دیگر به عدد ۱۰۰ می‌رسد. در این مدت، روی جلد اکثر قریب به مطلق شماره‌های مجله، طرحی یا تصویری از شخصیت‌های مشهور نشسته است و محمد مصدق در این میان جزء خوش‌اقبال‌هاست، زیرا فقط او و حسن روحانی بوده‌اند که چهار بار عکس یک «اندیشه پویا» شده‌اند. بعد از آن، البته مهندس بازرگان قرار دارد که در سه شماره به روی جلد رفته است. این‌بار بهانه چنین انتخابی، پرسشی است که سردبیر مجله در سرمقاله‌اش با عنوان «دیپلماسی شکست» مطرح کرده است: «مصدق قهرمان استقلال‌خواهی ایرانیان است اما راهبرد او در استقلال‌خواهی، چه نسبتی با منافع و مصالح ملی داشت؟» ناگفته پیداست که درانداختن چنین بحثی، صرفاً یک کنجکاوی تاریخی صرف نیست، بلکه تلاشی است برای یافتن راه معقول بهینه‌سازی منافع ملی، در میانه‌دوگانه‌هایی همچون مذاکره‌ومقاومت. درهمین زمینه محسن میلانی و احمد زیدآبادی نیز به مباحثه نشسته‌اند، موسی غنی‌نژاد، رضا مختاری و فریدون مجلسی هم یادداشت‌هایی نوشته‌اند و با احمد بنی‌جمالی نویسنده کتاب «آشوب» که نگاهی از دریچه روانشناسی شخصیت به سیاست‌ورزی مصدق داشته است، گفت‌وگویی شده است. در کنار اینها، زینب کاظم‌خواه نیز پژوهشی از هوشنگ شهابی استاد دانشگاه بوستون را ترجمه کرده که عنوانش از این قرار است: «محمد مصدق و «معیار تمدن»: تکاپوی حقوقی یک اصلاح‌طلب برای اعاده استقلال ایران». در این پرونده پُرپویمان، زیدآبادی از این گفته که مصدق باید به فرمولی روشن برای تحقق حداکثر ممکن استقلال می‌رسید، نه اینکه پی استقلال ایدئالی برود که نه‌فقط امکان تحقق در هیچ کجای جهان ندارد، بلکه در عمل کودتا را اجتناب‌ناپذیر می‌کرد. میلانی اما گفته، نه ملی کردن نفت زود بود و نه از مقدماتی چون وقوع کودتا و شکست مصدق می‌توان نتیجه گرفت، جنبشی که او برپا کرد، اشتباه و دور از واقع‌بینی بود. با این همه میلانی هم می‌پذیرد که مصدق باید توافق می‌کرد که نکرد.

یکی دیگر از بخش‌های خواندنی این شماره، گفت‌وگوی حمیده چگونیان با فرخنده آقایی داستان‌نویس نام‌آشناست. بهانه این مصاحبه انتشار دوباره کتاب «جنسیت گمشده» او بعد از ۲۵ سال در نشر چشمه است. این داستان که روایتی است از تغییر جنسیت یک پسر، در زمان چاپ اول‌اش مسبب تحولاتی در برخورد مراجع دولتی با این پدیده نیز شد. بعدتر نیز آثار او مورد توجه مردم و منتقدان قرار گرفت و بسیاری از خوانندگانش می‌گویند با شخصیت‌هایی که او خلق کرده است، زندگی کرده‌اند. او خودش می‌گوید این شخصیت‌ها را از دل مشاهده‌های خیابانی شناخته و بعد پرورانده است. در کل نیز نگاه او به زنان ایرانی بسیار مثبت است: «هر زنی در ایران، به‌واسطه نوع زندگی‌ای که می‌کند، قهرمان است.» با این همه یکی از موانع پیش روی آقایی در دوران نویسندگی‌اش، ماندن پشت درهای مجوز ارشاد بوده است. خودش شرح این گرفتاری‌ها را البته داده؛ از مقدمه‌ای اجباری که بر چاپ اول رمان «جنسیت گمشده» نوشته، تا صدور مجوز «از شیطان آموخت و سوزاند» در آخرین روزهای دولت دوم خاتمی. نظر جالبی هم ابراز کرده درباره اینکه در کدام دوره، ارشاد راحت‌گیرتر بوده است: «معمولاً در دو مقطع راحت‌تر اجازه می‌دهند. این را می‌دانم چون ۴۳ سال است که پله‌های ارشاد را بالاوپایین رفته‌ام. آن دو مقطع، یکی اوایل دوره وزیر است و یکی اواخر دوره که دارد می‌رود. در شروع دوره وزارت، می‌خواهند رضایت جمعی ایجاد کنند. بعد سختگیری‌ها شدید می‌شود. باز در زمان رفتن می‌خواهند نامی به جا بگذارند و اوضاع بهتر می‌شود.»

روایت علی میرسپاسی از دوران تحصیل‌اش در دانشگاه تهران و پیوند خوردن دانشجویی‌اش با انقلاب ۵۷، شرح آرش نراقی از زندگی فکری خود و گذارش از روشنفکری دینی به سنت‌گرایی انتقادی و گفت‌وگو با احمد میدری وزیر کار و رفاه اجتماعی که به معضل تنهایی سیاستمداران و سدهای نظری پیش روی وفاق میان دولت و جریان‌های فکری و سیاسی منتقد در ایران می‌پردازد، از دیگر بخش‌های خواندنی این شماره‌اند.

برای محافظت از خودم بلد بودم، این بود که اگر معلمی به صورتم سیلی می‌زد، به او خیره می‌شدم و بعد سرپیچی می‌کردم. هیچ واکنشی نشان نمی‌دادم.» تقریباً می‌توان تصور کرد یک هانیبال لکتر جوان، همین کار را انجام دهد! والدین از او نومید شده بودند و تقریباً طردش کرده بودند. اما او به آن‌ها گفت: «روزی به شما ثابت می‌کنم.» هاپکینز ادامه می‌دهد: «فهمیدم موهبتی کوچک دارم؛ می‌توانم چیزها را به‌خوبی به خاطر بسپارم.» او عاشق مطالعه کردن بود و به‌راحتی حقایق، ارقام، شعرها و دیالوگ‌های کامل نمایشنامه‌ها را حفظ می‌کرد. دیدن اقتباس سینمایی الیویه از هملت در مدرسه در سال ۱۹۴۹ به هاپکینز شهودی اولیه در زمینه بازیگری داد. زمانی که ۱۲ ساله بود. «از واکنشم شوکه شدم»، می‌گوید: «نمی‌دانم چه بود. وقتی برای اولین‌بار شکسپیر را شنیدم، انگار ضربه‌ای به سرم وارد شد.» شروع به حفظ دیالوگ‌های هملت و ژولیوس سزار کرد تا آنجا که والدین‌اش شگفت‌زده شده بودند. چنددهه بعد پدرش در بستر مرگ از هاپکینز خواسته بود تا هملت را برایش بازگو کند. هاپکینز حتی با خودش فکر می‌کرده که نکند «آسپرگر» یا شکلی از اوتیسم دارد. او علاوه بر حافظه مثال‌زدنی‌اش، رفتارهایی مانند تکرار وسواس‌گونه کلمات و کمبود حالت‌های عاطفی را توصیف می‌کند و می‌گوید که هیچ‌گاه دنبال معاینه دقیق نرفته است. «استلا تشخیص‌اش داد؛ به من گفت وسواسی هستم و همه‌چیز باید کاملاً مرتب و چیده‌شده باشد. این احتمالاً یک گیر کوچک در مغز است، ولی من با هر اختلال درونی‌ای که دارم، کاملاً راحتم.»

بازیگری با حافظه مثال‌زدنی

هاپکینز، حافظه‌اش را پایه و اساس بازیگری‌اش می‌داند. فیلمنامه‌ها را ۱۰۰ یا ۲۰۰ بار می‌خواند تا پیش‌از آنکه سر صحنه برود، هر خط آن در حافظه‌اش حک شود. شیوه‌ای که در جوانی به‌عنوان مکانیزمی حفاظتی از آن استفاده می‌کرد اما همان تبدیل به تکنیک‌اش شد. «این واقعاً هدیه‌ام بود؛ اینکه نقش را آن‌قدر خوب بدانم که هیچ ترسی نداشته باشم. وقتی متن را می‌دانی، هنگام تمرین روی صحنه راحتی و آرامشی داری که می‌توانی به‌طرف مقابل گوش دهی. هنر بازیگری به‌نظرم، توانایی گوش دادن است.»

۱۵ سال بعد از آن تئاتر انقلابی از هملت الیویه، هاپکینز در سال ۱۹۶۴ در حالی که می‌خواست وارد تئاتر ملی لندن شود، جلوی خود الیویه نشست و آزمون بازیگری داد. نقش اتلو را هم بازی کرد. نقشی که الیویه به آن هویت بخشیده بود. هاپکینز، الیویه را مرشد و مربی خود می‌داند و می‌گوید: «او نقطه عطفی در زندگی‌ام ایجاد کرد. اینطور به‌نظر می‌رسید که از قوتِ جسمی‌ام خوشش آمده بود. همان چیزی که من داشتم‌اش. خطرِ ولزی (زودرنجی) در من دیده می‌شد.» او با رویه میانه‌روی صمیمیت طبقه متوسطی دنیای تئاتر بریتانیا، چندان همدل نبود. همان «عشوه‌گرانه و عزیزم‌بازی» که خودش می‌گفت: «هیچ‌وقت با آن حال‌وهوا راحت نبوده‌ام.»

یکی از زمینه‌هایی که هاپکینز با آن احساس نزدیکی می‌کرد و به نوعی نقطه اشتراک می‌رسید، الکل بود. احساسی که گاهی بیش از حد بود. او می‌گوید: «نوشیدن یک سنت خانوادگی بود»، این سنت تئاتر نیز بود. دوران «مردان خشمگین جوان» بود که جان آزبرن در نمایش «با خشم به گذشته نگاه کن» تجسم بخشیده بود (هاپکینز در ۱۹۵۷ مسحور نسخه پیتر اوتول شده بود) و دوران افراد افسانه‌ای مانند اوتول، اولیور رید، ریچارد برتون و ریچارد هریس. آیا او نیز با این توصیف‌ها مطابقت داشت؟ «بله. مطمئناً. به من اعتماد نمی‌کردند و من اغلب دعوا و جروبحث داشتم؛ به‌خصوص با کارگردان‌ها. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که همه‌اش پارانویا بود. آنها می‌خواستند کار خودشان را انجام دهند. من هم سعی داشتم کارم را بکنم اما نمی‌توانستم. قلدرمآبی در کتم نمی‌رفت. پس عصبانیت و انفجارم را نشان می‌دادم.» سال ۱۹۶۶ و یک‌هفته پیش از اینکه با همکار بازیگرش، پترونلا بارکر ازدواج کند، در تصمیمی احساسی و ناگهانی، از تئاتر ملی استعفا کرد و گفت از بازیگری کناره‌گیری می‌کند. دلیل‌اش هم یکی از همان کارگردان‌ها بود. یادش می‌آید که همکارانش در جشن عروسی مست شده بودند، سپس رفته بودند تا نمایشی را اجرا کنند. او هم همین کار را می‌کرد: «آه. بله. افتضاح بود. روی صحنه بودی و نمی‌دانستی کجا هستی یا چرا آنجا هستی و ۱۰ دقیقه به نمایش اضافه می‌کردی.» چنین کاری در آن زمان معمول و مرسوم بود. هاپکینز می‌گوید: «بله. ما شورشی هستیم. می‌توانیم بجنگیم. چه کسی به سیستم اهمیت می‌دهد؟ وقتی بزرگ می‌شوی، طبیعی است که بخواهی اعتراض کنی، سرکش باشی و زنده بمانی. کمی هم سرگرم‌کننده بود. یادم است یک‌روز فکر کردم که این هم تورا خواهد کشت.» این وضعیت بسیاری از هم‌نسلانش را گرفت. تا میانه دهه ۱۹۷۰، درحالی که داشت کارنامه‌اش را پربارتر می‌کرد، اثرات شدت مصرف الکل و سیگار بر سلامت و روابط‌اش دیگر مشهود شده بود. در سال ۱۹۶۹، پس از دو سال ازدواج پر از مشاجره، افسردگی و مقدار زیادی ویسکی، او با رکر و دختر یک‌ساله‌شان ابیگیل، را ترک کرد. او این اتفاق را «غم‌انگیزترین حقیقت زندگی‌ام و بزرگ‌ترین پشیمانی‌ام» توصیف می‌کند. از آن‌طرف اما مطمئن است که اگر مانده بود، اوضاع برای همه خیلی بدتر می‌شد. هاپکینز و باکر در سال ۱۹۷۲ از یکدیگر جدا شدند.

بزنگاه ۵۰۰ مایل رانندگی

اتفاق‌های دسامبر ۱۹۷۵ در لس‌آنجلس، یک هشدار واقعی بود. او یک صبح از خواب بیدار شد و دید ماشین‌اش نیست. با نماینده خود تماس گرفت تا ماجرا را اطلاع دهد اما نماینده‌اش گفت، هیچ‌کس ماشین‌اش را نبرده است. هاپکینز تمام آن‌شب را از آریزونا تا بورلی هیلز ـ که حدود ۵۰۰ مایل بود ـ در حالت مستی رانندگی کرده بود. خودش می‌گوید: «من دیوانه بودم، عاقل نبودم، نصف مسیر را به یاد نمی‌آورم. این سبکی کشنده برای زندگی است. چون به خودم اهمیت نمی‌دادم. احتمال داشت یک خانواده را کاملاً نابود کنم. می‌دانستم که به کمک نیاز دارم، می‌دانستم همه‌چیز تمام شده است.» او داستان را طور دیگری تعریف می‌کند. صدای واقعی‌ای در ذهن‌اش شنیده که از او پرسیده، می‌خواهد بمیرد یا زندگی کند و او هم پاسخ داده بود که می‌خواهد زندگی کند. آن صدا گفت: «همه‌چیز تمام شد. می‌توانی شروع به زندگی کنی.» از همانجا مستقیم به انجمن الکلی‌های گمنام رفت. پس از آن، «در خیابان بیرون آمدم، ساعت ۱۱ صبح، ۲۹ دسامبر ۱۹۷۵ بود و همه‌چیز متفاوت به نظر می‌رسید. همه‌چیز روشن‌تر به نظر می‌رسید، همه‌چیز مهربان‌تر. هیچ تهدیدی در فضا نبود.» او آن‌قدر پیش نمی‌رود که ادعا کند با خدا صحبت کرده اما آن را «لحظه روشن‌بینی» می‌داند. می‌گوید: «از عمق اینجا [به سرش اشاره می‌کند] یا اینجا [به قلب‌اش اشاره می‌کند].» از آن زمان تاکنون هرگز اشتیاق به نوشیدن الکل نداشته است. «همه ما آن قدرت را در درون‌مان داریم و زندگیمان را انتخاب می‌کنیم و از نوعی الهام مسیرمان را می‌یابیم.» در این مرحله، هاپکینز بیشتر در آمریکا زندگی و کار می‌کرد و در سینما فعال‌تر شد. به شوخی می‌گوید: «فقط کمی آفتاب می‌خواستم و نمی‌خواستم برای بقیه عمرم در لباس تنگ و چروکیده با یک نیزه ایستاده باشم.» همان قهرمانش، پیتر اوتول، بود که در سال ۱۹۶۸ او را برای اولین‌بار به یک صحنه فیلم برد. هاپکینز تعریف می‌کند: «روزی درِ اتاقم را در تئاتر ملی زد و گفت: می‌خواهم یک تست برای من بدهی. تست برای فیلم تاریخی «شیر در زمستان» بود؛ فیلمی با نقش‌آفرینی پیتر اوتول و کاترین هپبورن. هاپکینز در نقش ریچارد شیردل ظاهر شد و از همان اولین لحظه حضورش جلوی دوربین و قاب تصویر، راحت بود و بازی‌اش طبیعی به‌نظر می‌رسید. او می‌گوید: «فکر می‌کنم آن خشم درونی یا هرچه بود، به من نیرو می‌داد. البته زبل بودم و می‌دانستم باید گوش کنم و یاد بگیرم. هپبورن به من گفت: لازم نیست واقعاً بازی کنی. سرت خوب است و شانه‌هایت استوارند، فقط دیالوگ‌ها را بگو.»

**هاپکینز درباره اولین صحنه‌اش با جودی فاستر هم حسابی فکر کرده بود؛ همان صحنه‌ای که او برای نخستین‌بار وارد سلول لکتر می‌شود تا از او کمک بگیرد. می‌گوید: «یادم هست جاناتان دمی از من پرسید: می‌خواهی وقتی جودی برای اولین‌بار تورا می‌بیند، در چه وضعیتی باشی؟ دراز‌کش یا در حال خواندن کتاب؟ گفتم: نه. ایستاده. چرایی را خواست که به او گفتم، چون می‌توانم بوی آمدنش را در راهرو حس کنم. دمی هم به من گفت: تو واقعاً عجیب و غریبی.» فاستر نیز از او شوکه شده بود. او بعداً اعتراف کرد که تا حد امکان از او در صحنه فیلمبرداری دوری می‌کرده. روز آخر فیلمبرداری فیلم وقتی با هم ناهار می‌خوردند، فاستر به هاپکینز گفته که از او می‌ترسیده. هاپکینز نیز خندیده و جواب داده: «من هم از تومی‌ترسیدم!» تأثیر فرهنگی «سکوت بره‌ها» چنان عظیم بود که در مراسم اسکار سال ۱۹۹۲، مجری برنامه بیلی کریستال با نقاب لکتر و روی برانکار وارد صحنه شد. با این حال خود هاپکینز باور نداشت که برنده‌ی جایزه بهترین بازیگر شود. (فیلم آن شب پنج اسکار برد). هاپکینز در اواسط دهه پنجم زندگی‌اش، ناگهان به صف نخست ستارگان هالیوود پیوست و در کانون توجه‌ها قرار گرفت؛ درحالی که بهترین و بی‌تردید پُردرآمدترین نقش‌هایش را هنوز نگرفته بود. از آن پس، بی‌وقفه کار کرد. از فیلم‌های حماسی پرخرج و تریلرهای سنگین تا دنباله‌های ترسناک و درام‌های تاریخی. او دوبار دیگر هم نقش لکتر را تکرار کرد. گاهی هم در فیلم‌هایی ایفای نقش می‌کرد که صرفاً دستمزدش برایش مهم بود. مثل «تبدیل‌شوندگان: آخرین شوالیه» در طول این سال‌ها، هاپکینز نقش مجموعه‌ای از شخصیت‌های بزرگ تاریخی و فرهنگی را بازی کرده و به آنها جان داده است: ریچارد نیکسون، آلفرد هیچکاک، پاپ بندیکت شانزدهم، زیگموند فروید، چارلز دیکنز، پیکاسو، هرود پادشاه، شاه لیر و حتی اودین در فیلم «Thor» از دنیای مارول.

دومین اسکار غیرمنتظره

اما شاید او در نقش انسان‌های کمتر بزرگ، درخشان‌تر بوده است. نمونه‌اش فیلم «بازمانده روز» است که نقش پیشخدمت فروخورده و درون‌گرایی را بازی می‌کند که از برقراری ارتباط عاطفی با دیگران عاجز است. هاپکینز در این اثر شخصیتی به‌شدت کنترل‌شده و درونی را خلق کرده بود که درست در امتداد روحیه لکتر قرار داشت و به‌نوعی هم نظام طبقاتی بریتانیا را بازتاب می‌داد. او درباره کارگردان فیلم می‌گوید: «جیمز آیوری از آن کارگردان‌های خاص است که اجازه می‌دهد خودت مسیرت را بیابی. زیاد کارگردانی نمی‌کند، اما نگاهش، نگاه هنرمندی واقعی است. طراحی صحنه را می‌فهمد. همه‌چیز بی‌نقص چیده شده بود. گویی اصلاً نیازی نبود بازی کنی.» جالب آنکه او دومین اسکارش را هم در نقش شخصیتی معمولی در فیلم «پدر» محصول سال ۲۰۲۱ ساخته فلوریان زلر گرفت. فیلمی که درباره پیرمردی مبتلا به دمانس است که از واقعیت جدا شده است. آن مراسم اسکار، یکی از غریب‌ترین و پرتنش‌ترین مراسم‌های تاریخ بود؛ هم به‌دلیل تعویق و محدودیت ناشی از همه‌گیری کرونا، هم به‌خاطر سایه سنگین مرگ چادویک بوزمن. همه تصور می‌کردند بوزمن قطعاً برنده بهترین بازیگر مرد خواهد بود، تا حدی که برگزارکنندگان آن جایزه را به‌جای فیلم برتر، به‌عنوان آخرین بخش مراسم در نظر گرفتند. اما برخلاف انتظارات و در میان شگفتی‌ها، اسکار به آنتونی هاپکینز رسید. هاپکینز برای دریافت جایزه در مراسم اسکار حضور نیافته بود. حتی تماشایش هم نمی‌کرد. می‌گوید: «خواب بودم! اصلاً انتظارش را نداشتم. خدایا، کجا بودم؟ بله. در انگلستان.» قرار بود فردای آن شب سر فیلمبرداری فیلم جدیدی حاضر شود. «برای همین نرفتم و رفتم بخوابم. ساعت چهار صبح، صدای مدیر برنامه‌ام آمد: «تو اسکار گرفتی! گفتم: چی؟ واقعاً غافلگیرکننده بود، اما خودِ فیلم از ساده‌ترین تجربه‌هایم بود. با خودم گفتم: خب، لازم نیست نقش یک پیرمرد را بازی کنم. چون خودم پیرم.»

از زرق‌وبرق دورم

با وجود سال‌ها حضور در هالیوود و شهرت اخیرش در اینستاگرام، هاپکینز هیچ علاقه‌ای به زرق‌وبرق و شهرت ندارد. می‌گوید: «هیچ‌وقت اهل دنیای تجمل و فرش قرمز نبودم. اگر لازم باشد در یکی از مراسم افتتاحیه شرکت کنم، می‌روم؛ فضا معمولاً صمیمی و خوشایند است، اما ترجیح می‌دهم در خانه باشم، پیانو بزنم یا کتاب بخوانم. تبلیغات بخشی ضروری از حرفه‌ام است، اما هرگز مشتاقش نیستم.» دایره اجتماعی‌اش کوچک است؛ چند دوست نزدیک، همسر سوم‌اش و خانواده او. استلا آروبو را در سال ۲۰۰۰، زمانی که او یک مغازه عتیقه‌فروشی داشت، دید و سه سال بعد هم با او ازدواج کرد. در کتابش نوشته است: «او مرا به‌نوعی از درون آزاد ساخت و کمکم کرد تا از احساسات قدیمی پشیمانی و اضطراب رها شوم.» حتی حالا هم وقتی از زندگی‌اش حرف می‌زند، آشکار است که راحت نیست. مؤدب است اما محتاط؛ ترجیح می‌دهد خاطره‌ای تعریف کند تا نظری بدهد. مشخص است که درباره بخش‌هایی از زندگی‌اش چندان مایل نیست حرف بزند؛ از جمله دخترش که با او رابطه‌ای ندارد. اخیراً گفته بود: «اگر می‌خواهی عمرت را صرف کینه و رنجش کنی، خب بفرما. اما آن مسیرِ من نیست.» در بخشی از خاطراتش نیز به ازدواج دوم‌اش با جنیفر لینتون که نزدیک ۳۰ سال دوام آورد، اشاره کرده است: «سال‌ها بعد تازه فهمید که من به او خیانت کرده‌ام.» اما در این باره توضیح بیشتری نمی‌دهد. نخستین‌بار در سال ۱۹۶۹ با لینتون آشنا شد، زمانی که او دستیار تولید بود. پس از آنکه هاپکینز پروژه‌اش را از دست داد، برای بردن‌اش به فرودگاه رفته بود. آنها در سال ۱۹۷۳ ازدواج کردند. هاپکینز می‌گوید، لینتون در دوران بد مستی‌هایش در کنارش ماند، اما او لندن را بیشتر از لس‌آنجلس دوست داشت و به‌تدریج از هم دور شدند. با حسرت نوشته است: «او لایق بهتر از من بود.»

یادبگیریم انعطاف‌پذیر باشیم

هاپکینز ترجیح می‌دهد مستقیماً درباره سیاست یا مسائل روز اظهارنظر نکند. تنها اعتقادش این است: «باید انعطاف‌پذیر باشیم، یاد بگیریم منطقی باشیم، یادبگیریم به دیگری گوش کنیم حتی اگر موافق نباشیم.» او اضافه می‌کند: «از یقین مطلق دست برداریم. وقتی یقین داشته باشی، هیچ‌کس نمی‌تواند بر تو اثر بگذارد. این مرگبار است. وقتی فکر می‌کنی حقیقت فقط در اختیار توست، جهان به فاجعه کشیده می‌شود. امروز در همین وضعیت زندگی می‌کنیم: تو اشتباه می‌کنی، من درست می‌گویم؛ اگر از من متفاوتی، باید نابودت کنم، یا تحریمت کنم، یا آنفالو. یعنی واقعاً داریم درباره چه حرف می‌زنیم؟ مزخرف است. تغییر دادن زبان فقط برای اینکه با تعصب‌های خودمان تطبیق‌اش دهیم؟ چون کسی از نظر سیاسی یا فلسفی یا نژادی با ما هم‌عقیده نیست؟ داریم چه می‌کنیم؟ ما انسانیم، موجوداتی شکننده و آسیب‌پذیر.» هاپکینز حالا در آستانه دهه دهم زندگی‌اش است و در پاسخ به این سوال که آیا به نتیجه‌ای در باب معنا رسیده، می‌خندد و می‌گوید: «نه. هیچ نمی‌دانم. بعید است هیچ کدام‌مان چیزی بدانیم. گاهی دور و برم را نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم: چطور تا اینجا رسیده‌ام؟ هیچ تصوری ندارم که چطور زندگی من از پسربچه‌ای گم‌گشته در پورت تالبوت به اینجا رسید. فراتر از درک من است. این را از صمیم قلب می‌گویم.» با این حال هنوز آن تمنای درونی را حس می‌کند؛ همان نیرویی که در کودکی داشت: برای اینکه موفق شود و به پدر و مادرش و به دنیا نشان دهد «که آدم کم‌هوشی نیست». وقتی از او می‌پرسم آیا هنوز همان میل را دارد که خودش را به جهان ثابت کند، لبخند می‌زند و می‌گوید: «بله. هنوز کار می‌کنم. پیشنهاد کار می‌دهند و من قبول می‌کنم و از آن لذت می‌برم. متن فیلمنامه را بارها و بارها مرور می‌کنم تا موقعی که سر صحنه می‌رسم، همه‌چیزش را بلد باشم. باید آماده باشی وگرنه جا می‌مانی.» فکر می‌کنم پیام ساده‌اش این است: «طوری زندگی کن که انگار امروز آخرین روز زندگی‌ات است.» او اضافه می‌کند: «من در این سن‌وسال همه‌چیز را پذیرفته‌ام. هیچ تضمینی نیست. صبح که بیدار می‌شوم، می‌گویم: «هنوز اینجا هستم، قوی‌ام، سرحالم، هرچند بسیاری از دوستانم دیگر نیستند. به زندگی‌ام نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم: خدایا، چقدر... و باور کنید، از ته دل می‌گویم... چقدر خوش‌شانس‌ام.»

منبع: گاردین